

# هاجر خانم ناجسی بالگرد

همه چیز در یک چشم به هم زدن مثل برق و باد گذشت. محله قدیمی کنار فرودگاه ... کوچه‌های خاکی و زمین‌های بزرگ خاکی فوتبال که غروب‌ها پاتوق بچه‌های محل بود، و کنار همه تلخی‌ها و شادی‌ها، عشق به نوشتن و روزنامه‌نگاری که در وجودم موج می‌زد. شنیده بودم که برای روزنامه‌نگار و نویسنده هر اتفاقی می‌تواند دستمایه نوشتن یک داستان و یا گزارش باشد.

یک روز این خبر در مدتی کمتر از نیم‌ساعت در تمام محله پیچید: «هاجر خانم، یکی از پیرزن‌های محله، بالگردی را که چهار سر نشین داشت، از سقوط حتمی نجات داد!»

خبر بسیار جالب بود. خبری که نظیر آن را در هیچ روزنامه و مجله‌ای ندیده بودم. شاید آن روز من بیشتر از همه از شنیدن این خبر خوش حال و هیجان‌زده شدم. فکر کردم یک پیرزن ممکن است بتواند گریه‌های را از دست موش‌ها نجات بدهد، اما نجات دادن بالگرد چیزی نیست که به سادگی بتوان

احمد عربلو

داستان  
ماه

تصویرگر: سید میثم موسوی



از کنار آن گذشت!

آن هنگام من گزارشگر روزنامه دیواری مدرسه بودم. روزنامه‌های که خوانندگان در تمام آن مدرسه شلوغ، فقط تعدادی از بچه‌های درس خوانی بودند که عادت داشتند هر جا نوشته‌ای می‌بینند، حتماً نگاهی به آن بیندازند؛ والا حتی خود ما تهیه‌کنندگان روزنامه دیواری هم می‌دانستیم که روزنامه‌مان ارزش نگاه کردن هم ندارد؛ چه رسد به مطالعه کردن! بنابراین حق داشتم که با شنیدن این خبر هیجان‌زده شوم و از شدت شوق بالا و پایین ببرم و معلق بزنم!

خبری به این عجیب و غریبی می‌توانست منشأ یک گزارش هیجان‌انگیز شود: «گزارش چگونگی نجات بالگرد توسط یک پیرزن!»

بدون شک اگر می‌توانستم به طور دقیق و کامل جزئیات و چگونگی این عملیات شجاعانه را تهیه کنم، برای کسب آبروی روزنامه‌مان خیلی خوب می‌شد. چون مطمئن بودم که همه شاگردها برای خواندن این گزارش هم که شده است، به سراغ روزنامه خواهند رفت.

بلافاصله بعد از شنیدن خبر، برای پی‌بردن به چگونگی ماجرا و تهیه گزارش به طرف محلی که می‌گفتند بالگرد و سرنشینان آن هنوز در آنجا هستند به راه افتادم.

تصمیم گرفته بودم که از همان آغاز خیلی مرتب و منظم به کار بپردازم. بالگرد در تنها زمین فوتبال خاکی و بزرگ محله فرود آمده بود. محله ما نزدیک فرودگاه بود و هر روز چندین و چند هواپیما و بالگرد از فراز آن می‌گذشتند.

بالگردی که هاجر خانم آن را نجات داده بود، درست وسط زمین فوتبال نشسته بود. چهار نفر نظامی سرنشین بالگرد کنار آن ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند.

مردم از کوچک و بزرگ دور زمین فوتبال حلقه زده بودند و با تعجب به بالگرد نگاه می‌کردند؛ درست مثل اینکه یک مسابقه فوتبال را نگاه کنند. چشم‌های مردم با تعجب به بالگرد دوخته شده بود. انگار باورشان نمی‌شد که این بالگرد بزرگ از نوع همان‌هایی که هر روز ده‌ها بار از فراز آسمان محله عبور می‌کنند.

چند مرد قوی‌هیکل داخل زمین شده بودند و سعی می‌کردند از نزدیک شدن بیش از اندازه مردم به بالگرد جلوگیری کنند. صدای «هُل نده» از دور تا دور زمین فوتبال شنیده می‌شد.

چهار سرنشین بالگرد بدون توجه به انبوه مردمی که چهارچشمی آن‌ها را زیر نظر داشتند، همچنان مشغول صحبت با یکدیگر بودند.

من احتمال دادم که آن‌ها سر این موضوع بحث می‌کنند که چگونه می‌توانند از هاجر خانم که جان آن‌ها را نجات داده است تشکر کنند! اولین کار عملی من بعد از مشاهده اوضاع و احوال

این بود که بروم با سرنشینان بالگرد صحبت کنم. اما موفق به این کار نشدم. چون همان‌طور که سرگرم پیدا کردن راهی از میان دیوار آدم‌ها به درون زمین بودم، ناگهان یک خودروی نظامی پر از سرباز کنار زمین فوتبال ایستاد و سربازها با عجله پایین ریختند و در فاصله کوتاهی همه را از محوطه اطراف بالگرد دور کردند. با این وضع دیگر کوچک‌ترین امکانی وجود نداشت که بتوانم با سرنشینان بالگرد صحبت کنم.

اما به هر حال ظاهر حادثه از صحبت‌های مردم مشخص بود:

نجات بالگرد یک ساعت قبل از ظهر انجام گرفته بود. آن هنگام کسی داخل زمین بازی نمی‌کرد.

ماجرای این قرار بود که بالگردی هنگام پرواز، درست در آسمان محله، دچار نقص فنی می‌شود و به این سو و آن سو انحراف پیدا می‌کند. حتی یک‌بار بالگرد آنقدر پایین می‌آید که به یکی از ساختمان‌های بلند برخورد و گوشه‌ای از آن را خراب می‌کند. صاحب خانه مزبور هم کنار زمین بود و برای هر کسی که جلوییش سبز می‌شد، جزئیات برخورد بالگرد به خانه‌اش را با هیجان و ناراحتی تمام تعریف می‌کرد.

خلبان بالگرد دستپاچه می‌شود و نمی‌داند چه کار کند.

اتفاقاً در همان لحظات، هاجر خانم زنبیل به دست در حال عبور از وسط زمین فوتبال بوده است.

او همین که بالگرد را می‌بیند، متوجه موضوع می‌شود و بلافاصله پارچه‌ای بر می‌دارد و آن را پروانه‌وار دور سرش می‌چرخاند و داد می‌زند که: «آهای ... بیایید این طرف ... اینجا صاف است. می‌توانید اینجا روی زمین بنشینید ... زود باشید بیایید این طرف ...»

خلبان بالگرد هم به محض دیدن هاجر خانم که به او علامت می‌داده است، متوجه زمین فوتبال می‌شود و با زحمت زیاد بالگرد را سالم وسط زمین فوتبال می‌نشانند و همگی نجات پیدا می‌کنند.

حالا فقط یک کار باقی مانده بود و آن پیدا کردن هاجر خانم و ترتیب دادن یک مصاحبه درست و حسابی با او بود تا گزارش تکمیل شود. بعد از مدتی جست‌وجوی کوچه به کوچه، بالاخره خانه هاجر خانم را پیدا کردم و بعد از هزار جور توضیح در مورد کارم و شرح دادن اینکه من خبرنگار روزنامه دیواری هستم و غیره، جواز ورود به داخل خانه را از عروس و نوه هاجر خانم دریافت کردم و خدمت ایشان رسیدم.

هاجر خانم پیرتر و ضعیف‌تر از آن بود که من تصور کرده بودم.

عصای بلندی را در کنارش دراز کرده بود و همان‌طوری که تسبیح در دستانش می‌چرخید، در حال چرت‌زدن بود. لب‌های بسته‌اش که به طرف بالا قوس پیدا کرده بود، حالت خشنی به چهره‌اش می‌داد.

یکی از نوه‌های هاجر خانم محتاطانه جلو رفت و در گوش او با صدای فریاد گونه‌ای توضیحاتی در مورد من داد.

هاجر خانم از دیدن من اصلاً متعجب نشد. فقط خیلی جدی با دقت نگاهی به سر تا پایم انداخت. یکی از نوه‌های هاجر خانم اشاره کرد که حالا می‌توانم صحبت کنم.

گلویم را صاف کردم و با حالت رسمی گفتم: «خیلی ببخشید هاجر خانم! شما امروز تقریباً نزدیک ظهر، یک بالگرد را از سقوط حتمی نجات داده‌اید. لطفاً کمی در این مورد توضیح بدهید و بگویید که چطوری این کار مهم را انجام دادید؟»

هاجر خانم چند لحظه مرا نگاه کرد. بعد عصایش را آرام آرام به طرفم دراز کرد و سر آن را به گردنم انداخت و مرا به طرف خودش کشید. فکر کردم با این کار می‌خواهد زورش را به رخ من بکشد. مجبور شدم چهار دست و پا به طرف او بروم و کنارش بنشینم.

نوه‌های هاجر خانم زدند زیر خنده. از این حرکت هاجر خانم خیلی تعجب کردم و سخت ناراحت شدم. اما قبل از اینکه چیزی بگویم، هاجر خانم با صدای زیر و نیمه لرزانی گفت: «تو پسر کی هستی؟»

اسم پدرم را گفتم.

گفت: «پدرت را نمی‌شناسم. اگر می‌شناختم خیلی خوب می‌شد. به او می‌گفتم که تو را به جای فرستادن به مدرسه به دیوانه‌خانه بفرستد.»

با این حرف یک دفعه یکه خوردم. خیلی محترمانه گفتم: «ببخشید خانم، شما حق ندارید از این حرف‌های اِهانت آمیز به من بزیند. من اجازه نمی‌دهم که ...»

ناگهان هاجر خانم عصایش را بلند کرد و محکم توی سرم کوبید و داد زد: «ساکت! تا نکفتم حرف نزن!»

گفتم: «شما نباید مرا بزیند. من خبرنگار روزنامه هستم! نیامده‌ام اینجا که شما مرا بزیند.»

## بیشتر بخوانیم

### آتشگاه

این کتاب قصهٔ پسر نوجوانی به نام «حبیب» است که در روستای بلوطک زندگی می‌کند. در این روستا، خان را رویاه خطاب می‌کنند؛ اما اگر آدم‌های این کلمه را بشنوند، مردم را فلک می‌کنند. حبیب و دوستش و تصمیم می‌گیرند خانهٔ خان را آتش بزینند؛ اما در این میان حبیب خواسته و ناخواسته درگیر ماجراهایی هیجان‌انگیز و خطرناکی می‌شود.

مؤلف: احمد مدقی

ناشر: مباد

سال چاپ: ۱۴۰۰

تلفن: ۰۲۱۸۸۳۲۷۷۸۳



هاجر خانم گفت: «خوب گوش کن بچه‌جان! این نوه‌های مرا که می‌بینی دور نشسته‌اند، یکی از یکی بازگوش تر هستند. اگر کمی میدان به آن‌ها بدهم همدیگر را می‌خورند! خیلی وقت‌ها مرا عصبانی می‌کنند، با این حال من باید روزی صد هزار مرتبه خدا را شکر کنم که لاقل خنگ نیستند. یعنی حتی اگر خود من هم به آن‌ها بگویم که بالگرد را نجات داده‌ام، به این زودی‌ها باورشان نمی‌شود.»

گفتم: «ببخشید خانم، اگر می‌خواهیم دائماً از این حرف‌ها بزیند و با عصایان توی سر من بکوبید من همین حالا بلند می‌شوم و می‌روم.»

هاجر خانم ابروهایش را در هم کشید و نگاهی به نوه‌هایش (که نیششان تا بنا گوش باز بود) انداخت و بعد رو به من کرد و گفت: «کجا بروی؟ مگر نیامده‌ای اینجا که من برایت تعریف کنم چه جویری بالگرد را نجات داده‌ام؟ خب بنشین تا برایت تعریف کنم. تعریف کردن چنین چیز جالبی ارزش آن را هم دارد که چند تا عصا توی سر آدم بخورد!»

دیدم راست می‌گوید. از وضعی که هاجر خانم برام به وجود آورده بود خجالت می‌کشیدم و ناراحت بودم، با این حال فکر کردم که اگر کمی دیگر طاقت بیاورم و جریان واقعه را از زیر زبانش بیرون بکشم، خیلی خوب خواهد شد.

هاجر خانم به یکی از نوه‌هایش دستور داد میوه بیاورد و از من پذیرایی کنند. بعد انگار که من یکی از نوه‌هایش باشم، خیلی خودمانی گفت: «سعی کن پسر خوبی باشی. من گاهی وقت‌ها که نوه‌هایم عصبانی‌ام می‌کنند، با عصا کتکشان می‌زنم. چون تو را هم به اندازهٔ نوه‌هایم دوست دارم، مجبورم اگر وسط حرفم بپری و عصبانی‌ام کنی، با عصا بزینم. حالا بگو ببینم تو از کجا می‌گویی که من بالگرد را نجات داده‌ام؟»

— همه می‌گویند ... همهٔ بچه‌ها می‌گویند.

— فقط به خاطر همین؟! خب پس اگر همه بگویند که من مثلاً روزی سه تا گاو می‌خورم و یا می‌توانم با زور بازوهایم سه تا گاو را خفه کنم و یا اینکه مثلاً می‌توانم سه تا گاو را وادار کنم که پرواز کنند، لابد باور می‌کنی و زود می‌آیی اینجا که حرف‌های مرا گوش بدهی و در کتاب چاپ کنی.

— کتاب نه خانم، روزنامهٔ دیواری مدرسه.

باز هم یکی دیگر با عصایش روی سرم زد. این یکی با اینکه آرام‌تر از ضربهٔ قبلی بود، اما چون درست روی جای ضربهٔ اول خورده بود، درد شدیدی گرفت.

— ساکت!

خودم را کمی عقب‌تر کشیدم تا شاید از تیررس ضربه‌های هاجر خانم در امان باشم. ولی هاجر خانم دوباره سر عصایش را روی یقهٔ پیراهنم گیر داد و مرا به طرف خودش کشید.

نوه‌های هاجر خانم زیر زیر کی می‌خندیدند. هاجر خانم ادامه داد: «بعضی از شما بچه‌ها راستی راستی کم عقل هستید! منتظرید



هستم آن‌ها شایع کرده‌اند که من چادرم را بالای سرم چرخانده‌ام و به بالگرد علامت داده‌ام که روی زمین فوتبال بنشیند. خیلی دلم می‌خواهد که آن شیطانک‌های بازیگوش را بگیرم و حسابی با این عصا توی سرشان بزنم...»

در این هنگام احساس کردم خواب توی چشمان هاجر خانم دیده‌است. خیلی خسته به نظر می‌رسید. در این حالت مهربانی غیر قابل وصفی در چهره‌اش موج می‌زد.

دوباره عصایش را کنارش دراز کرد و در حالی که بالش‌های پشتش را جابه‌جا می‌کرد، لبخند زنان گفت: «خب پسر خوب! من خوابم می‌آید. دیگر حوصله ندارم برایت حرف بزنم. تو می‌توانی اینجا بمانی و با نوه‌های من بازی کنی. آن‌ها بچه‌های خوبی هستند. بعد هم اگر با هم دوست شدید می‌توانی روزهای دیگر هم بیایی و با آن‌ها بازی کنی. اما همیشه یادت باشد که نباید زیاد شلوغ کنی. چون اگر عصبانی بشوم با این عصا همه‌تان را تنبیه می‌کنم.»

به این حرف هاجر خانم برای مدتی همگی خندیدیم. هاجر خانم هم خندید. بعد از آن هاجر خانم آرام آرام خوابش برد.

وقتی که از خانه هاجر خانم خارج شدم، توی یکی از خیابان‌های خاکی محله، بالگرد را دیدم که روی یک تریلی بزرگ گذاشته بودند. تریلی زوزه‌کشان در میان هیاهوی بچه‌های قد و نیم‌قدی که آن را بدرقه می‌کردند، آهسته از محله خارج می‌شد.

چیزی اتفاق بیفتد تا از کاه کوه بسازید. حالا خوب گوش کن تا برایت بگویم. حقیقت این است که من آن بالگرد را نجات نداده‌ام. اصلاً قبل از اینکه آن گول بی‌شاخ و دم پایین بیاید، فکر نمی‌کردم به آن گندگی باشد. نزدیک بود بیفتد روی سرم. اگر کمی دیرتر جنبیده بودم، حالا حتماً مرده بودم و تو نمی‌توانستی با من حرف بزنی.»

گفتم: «ولی مگر شما پارچه‌ای را بالای سرتان نچرخانید و...»

هاجر خانم گفت: «اگر دلت نمی‌خواهد دوباره با این عصا توی سرت بزنم، ساکت باش و گوش کن! من امروز پیش از ظهر رفته بودم بیاز بخرم. گاهی وقت‌ها که حوصله‌ام سر می‌رود، می‌روم کمی خرید می‌کنم. موقع برگشتن به خانه خواستم از وسط زمین فوتبال رد بشوم تا راهم نزدیک‌تر شود. اما هنوز از زمین خارج نشده بودم که یک دفعه صدای مهیبی بالای سرم بلند شد.

فکر کردم که زلزله شده! اما همین که سرم را بلند کردم آن هیولای لعنتی را دیدم که دارد می‌آید پایین. انگار می‌خواست روی سر من بنشیند! از هولم افتادم روی زمین. زنبیل هم از دستم افتاد. باد بالگرد چادرم را از روی سرم کند و برد روی هوا! هر طوری که بود بلند شدم و با ترس به دنبال چادرم دویدم.

اگر بلایی به سر چادرم می‌آمد آبرویم رفته بود. چون بی‌چادر که نمی‌شد برگردم خانه چنان گرد و خاکی در زمین به پا شد که نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. نمی‌دانم خداوند توی آن لحظه‌ها چه نیرویی به من داد که توانستم خودم را از مهلکه نجات بدهم. بالگرد گول پیکر هم با سر و صدای روی زمین نشست. از فرق سر تا سرانگشت‌های پایم خاک خالی شده بود. چادرم را که روی زمین افتاده بود برداشتم و با عجله برگشتم خانه ...

خوب یادم هست که آن موقع دو تا پسر بچه بازیگوش کنار زمین ایستاده بودند و با خوش حالی دست می‌زدند و شادی می‌کردند. من مطمئن

